

آیا سینما پیش از بقیه جهان دچار کووید 19 شده بود؟

سرخوردگی از فیلم های 2020 در آستانه اسکار 2021

چاپ شده در : سایت شخصی نگارنده

زمان انتشار : 22 فروردین 1400/11 آوریل 2021

در فصل جوایز سینمایی که امسال به تبع پاندمی از همیشه دیرتر شده، برخی سال‌ها پیش می‌آید که آدم "دوستدار" یک فیلم است و برنده شدن آن را بر فیلم‌هایی که در طول فصل جوایز بیشتر مطرح شده‌اند و به‌ویژه بر فیلم‌هایی که با یکی از جلوه‌های "مُد روز" پسند رایج، همسو هستند، ترجیح می‌دهد. مثل اتفاقی که همین سال گذشته با ترجیح "انگل" بر "۱۹۱۷" در اسکار، برای من روی داد. با آن که فیلم سام مندس پیش از آن هم در بفتا و هم در گلدن گلوب، "انگل" را ناکام گذاشته بود. (توضیح جانبی: دربارهٔ تک‌تک این فیلم‌ها نوشته‌ام یا خلاصهٔ سخنرانی‌ام را تقدیم کرده‌ام. بنابراین دلایل این مواضع، به طور تحلیلی اعلام شده و با گرایش سلیقه‌ای در قالب طرفداری، یکی نیست). یا آن چه در سال ۲۰۱۵ برای فیلم نامحبوبم "پسرانگی" رخ داد و بعد از دستیابی به جایگاه بهترین فیلم بفتا و گلدن گلوب، در اسکار از شش کاندیداتوری‌اش پنج جایزه را به دو فیلم محبوبم "بردمن" و "ویپلش" باخت (توضیح جانبی: این به معنای بی‌علاقگی به کار ریچارد لینکلتر نیست. حتی به فیلم‌های ظاهراً تفریحی او مانند "مدرسهٔ راک" هم از زاویهٔ نگاه درست به انسان، شناخت موسیقی و درک عالی "ترکیب فیلم"، علاقه‌مندم. فقط معتقدم مهم‌ترین دستاویز دوست‌داران "پسرانگی" برای کوفتن آن بر فرق سر ما یعنی "گذشت سال‌ها زمان واقعی تا تکمیل فیلم" به بامعناترین شکل در سه‌گانهٔ "پیش از طلوع، غروب و نیمه‌شب"، به بار نشسته بود. آن هم با پیوندی بسیار عمیق بین زمان و کنش محوری یعنی رابطهٔ زن و مرد که بس عمیق‌تر از مراحل رشد و بلوغ پسر بچهٔ این فیلم بود و به شکلی ریزبافت، ترسیم می‌شد).

اما ناامیدی همه‌جانبه‌ام از هر گوشه و کنار سینمای دنیا در سال گذشتهٔ میلادی، به حدی گسترده شده که تقریباً دیگر راه فراری از آن نمی‌شناسم. مدت‌ها پیش فیلمی را که قاعدتاً دو هفتهٔ دیگر برندهٔ اسکار بهترین فیلم و احتمالاً بهترین کارگردانی خواهد شد، دیدم و نتوانستم نکته‌ای برای مکث بر آن پیدا کنم؛ چه رسد به ذوق‌زدگی از آن. "سرزمین خانه‌به‌دوشان" در بهترین بخش‌های خود مانند رابطهٔ فرن (فرانسیس مک‌دورمند) و سوانکی (شارلن سوانکی) و ماجرای سرطان سوانکی و فهمش از زندگی و طراحی زیبای کاروانش، همچنان دچار تناقض بنیادی است: بالاخره بناست این لحن دلسوزانه، این موسیقی غمبار، این نماهای دارای هدروم زیاد با چیرگی آسمان تیره و گرفته، ما را به غم‌خواری برای شرایط زیستی این افراد همراه با کنایه‌هایی به بی‌عدالتی اجتماعی و مشکلات مهاجرها وادارد؟ یا باید فارغ از "حال و هوا"ی غمگنانهٔ فیلم و بر پایهٔ حرف‌ها و ادعاهای خود خانه‌به‌دوش‌ها بپذیریم که این آداب زندگی، انتخاب اینهاست و از مسیر آن به نوعی عرفان و تزکیه یا دست‌کم یلگی رسیده‌اند؟ و اگر

این سؤال را نوعی گیر منتقدانه می بینید، پایان بندی فیلم که رسماً دارد به همین سؤال می رسد، چه کارکردی خواهد داشت؟ پس با خودمان شوخی نکنیم. فیلم درست درباره همان چیزی است که نمی داند چه منظری برای نگاه به آن انتخاب کند: این که انتخاب فرَن، خانه امن و گرم است یا جاده های بی انتها.

مدتی قبل از آن، به اعتماد برآمده از کارنامه افراد - چه کارگردان و چه بازیگر - تکیه کردم اما از کنجکاوی برای تماشای کار پل گرین گرس و تام هنکس در قالب پیشتر تجربه نشده جفت شان یعنی وسترن، هیچ خیر ندیدم. "اخبار جهان" حتی از این زاویه شخصی که این سالها بیش از همیشه دارم به اصل ژورنالیسم می پردازم هم اشتیاقی را برنیاورد. در حالی که هنکس دارد نقش یک همکار بسیار قدیمی ما را در خبررسانی و گزارش به مردم ایفا می کند، تماشای کارش فقط از زاویه شنیدن صدا و دیدن رخسار اطمینان بخش بازیگر که همواره روایتگر طنز و خوبی بوده، دلچسب است اما از منظر تصویر ژورنالیسم در انتهای قرن نوزدهم، حتی با یک ریل خبری قابل قیاس نیست. هر ریل خبری که در دوران پیش از رواج تلویزیون، در سینما و قبل از فیلم اصلی پخش می شد و نمونه هایش را خیلی جاها - مثلاً در فیلم "زلیگ" وودی آلن - دیده ایم، از مجموع تصویر ژورنالیسم چند دهه قبل از آن در "اخبار جهان"، جذاب تر بود. از منظر مسیر سفر مرد و دختر که بازیگرش هلنا زنگل با آن جیغ های آکنده از تصنع، به طرزی باورنکردنی کاندیدای بازیگر زن نقش مکمل در گلدن گلوب شده بود، نه تنها در قیاس با هر فیلم بهره مند از ساختار سفر یک مرد و یک کودک - از فیلم بدیع "ماه کاغذی" پیتر باگدانویچ تا فیلم بیش از حد مهم شده "لئون/حرفه ای" لوک بسون - بی جان است، بلکه پرداخت تکنیکی آن هم چنان بی بهره از لطف و ملاحظت است که چهار کاندیداتوری اسکارهای فنی برای فیلم را هم تعجب آور جلوه می دهد؛ حتی در مورد موسیقی جیمز نیوتن هاوارد گرامی که به جای لذت بردن از عملکرد سازهای بادی در ژانر وسترن، می خواهد مینی مال و روانشناختی کار کند. قرارمان این بود آقای گرین گرس؟ تو که منزلت اکشن سازی را زنده می کردی! چرا وسترن ساختنات این همه از نبود فراز و فرود و حتی نبود انگیزه پیگیری درام، رنج می برد؟ به خودت بیا مرد!

ترکیب اعتماد به کار قبلی و حضور بازیگران بزرگ، در فیلم فرانسوی "حقیقت" ساخته هیروکازو کوره ادا هم نتیجه ای نداشت و از اعتمادم به سازنده "دزدان فروشگاه/دله دزدها" و پیشینه کترین دونوو، ژولیت بینوش و ایتن هاوک، به کلی پشیمان شدم. نگاه سطحی فیلم به مفاهیم اخلاقی آشنای این سالها مانند "همدیگر را قضاوت نکنیم" و احساس گناه برای قهر و آشتی های گذشته به ویژه با اعضای خانواده، برای

من یادآور نگاه سطحی فیلمنامه و فیلم "گذشته" اصغر فرهادی به دغدغه‌های قبلی خودش بود. در آن اولین فیلم بین‌المللی کارگردان ایرانی صاحب جهان‌بینی، به شکلی بیش از حد "رو"، بچه ۹ ساله هم مادر خود را بعد از ارتکاب خودکشی، در دیالوگی تحلیل روانکاوانه می‌کرد! (اگر یادتان نمی‌آید، به سکانس پدر/ظاهر رحیم و پسر در مترو رجوع کنید). در این اولین فیلم بین‌المللی کارگردان مستعد ژاپنی هم یک خانم بازیگر مشهور و پا به سن گذاشته (دونوو) از طریق بازآفرینی حسادت‌برانگیز رابطه مادر و دختری با بازیگری که در فیلمی نقش جوانی او را دارد (لودیوین سانیه)، می‌خواهد به تعبیر عام "حال دخترش را بگیرد"؛ آن هم از این جهت که دختر (بینوش) به کتاب خودزندگی‌نامه او ایراد گرفته که خلاف واقعیت است. باورتان می‌شود که کشمکش چنین کودکانه، بخواهد در مسیری عبرت‌آموز جاری شود و به نتایج اخلاقی/انسانی برسد؟ آن هم بدون سرسوزنی توانایی در استفاده از آن چه در فیلم‌های فرهادی -منهای "رقص در غبار" و "گذشته" - موفق می‌شد با موضوع اخلاقی، "تعلیق" خلق کند.

این سیر سرخوردگی همچنان ادامه پیدا کرد؛ از فیلم‌هایی که هم در ایران و هم در فصل جوایز بسیار دل برده‌اند و به غیر از ایده‌ای که ابتدا وجدآور به چشم می‌آید، مرا درگیر نکردند؛ مانند انیمیشن "روح/سول" و فیلم "مست/یک دور دیگر/یه پیک دیگه" (که درباره هر دو یادداشت‌هایی در شرح دلایل ناکامی و ناکاملی، نوشته‌ام) تا فیلم‌های قدیمی‌تری چون "آمونیت" و "اولین گاو" که در ایران محبوب‌تر از آکادمی اسکار بودند. اما فرقی نمی‌کرد؛ چون در اتلاف وقت مرگبارشان برای ترسیم موقعیت انسانی و دوستی دو شخصیت، هیچ راز و رمزی نیافتیم و با خواندن مطالب دوستانم در ستایش آنها چنان حیرت کردم که انگار آنها در هر مورد، فیلم دیگری را دیدند و محو اسرار و فضاسازی آن شدند و من، از فیلم دیگری دلزده شدم که هر بار می‌توانست بین ۲۰ تا ۳۰ دقیقه باشد و بیهوده چند برابر کش آمده بود!

باورتان می‌شود که این سرخوردگی، باعث هراسی شده باشد که هنوز مرا از دیدار و اظهارنظر درباره فیلم آخر دو فیلمساز بسیار مورد توجه این دهه‌ها یعنی "منک" دیوید فینچر و "ننت" کریستوفر نولان، بازداشته است؟! شاید اگر بدانید که از "دارم"، فیلم اخیر سینماگر بسیار مورد ستایشم چارلی کافمن هم به شدت مأیوس شدم، بیشتر به من حق بدهید. وقتی کافمن به جای پیچیدگی اصیل "Synecdoche, New York" و دنیای بی‌تنوع هراس‌انگیز "آنومالیسا"، به پیچیده‌سازی بی‌امانی رو می‌آورد که "دارم" به تموم کردن رابطه فکر می‌کنم" را به بازی‌های بچه‌های جوان تازه‌کار برای آن که فیلم‌شان غامض و متمایز از آب دربیاید، مانند می‌کند، به من حق خواهید دید که از بیم سرافکندگی بیشتر، برای رفتن به پیشگاه

"منک" و "تنت" هم دست و دلم بلرزد. حالا قصه حیرت از کاندیداها و تحسین هایی که نصیب بسیاری فیلم های دیگر - از "حفاری" تا "زن جوان خوش آتیه" - شده، به کنار...

توضیح جانبی آخر این که حساب فیلم "پدر" و متن فلورین زلر به کلی جداست. کاری که با نشاندن تماشاگر بر صندلی مرد پیر (آنتونی هاپکینز) می کند و حتی تلاطم گیج کننده ذهن او را از طریق باند موسیقی به ذهن بیننده انتقال می دهد، دستاورد کمیابی است اما دلیل ناتوانی ام در نقد و ارزشگذاری آن به عنوان یک فیلم را از اشاره به زمینه های ادبی تا هراسم از آلزایمر، به تمامی را در نوشته ای دیگر آورده ام .